

پشتمای
دردی کش

مجموعه شعر

غفران بدخشا

پشیمانی
درد می کش

مجموعه شعر

غفران بدخشان



انتشارات تاک
TAK PUBLICATION



پشه‌های دُردي كش غفران بدخشاني

طرح جلد: وحيد عباسي

چاپ اول: كابل، تابستان ۱۳۹۶

شمارگان: ۵۵۰ نسخه

قيمت: ۱۴۰ افغاني

شابك: ۵-۵۱-۶۰۰-۹۹۳۷-۹۷۸

ناشر: انتشارات تاک

E-mail: taakpublication@gmail.com

حق چاپ و انتشار برای ناشر محفوظ است.

مرکز پخش

كابل، كارته ۳، چهارراهی پل سرخ، روبه‌روی باختربانك، ماركت تجارتي ملی، منزل اول، مجتمع
كتابستان، دوكان شماره‌ی ۱۱، فروشگاه كتاب مقصودی و تاک

شماره‌ی تماس: ۷۹۹۰۲۲۹۶۴ (۰۰۹۳) و ۷۴۴۰۲۲۷۲۵ (۰۰۹۳) ناصر مقصودی

بخشیده به خواهرانم
صوّر و رابعه

پیش گفتار

خواننده‌ی من، مسافر این برگ‌های سپید، درود! این بار برای بودش بیش‌تر تو در این سروده‌ها، خواستم سفیدی این نامه بیش‌تر از سیاهی‌هایش باشد. شماری از این سروده‌ها درازتر بودند تا این که پاک‌کنی را برداشته و تا آن‌جا که می‌شد کوتاه‌شان کردم. زیرا دست من اگر می‌بود برای آن که ذهنت را لکه‌دار اندیشه‌هایم نکرده باشم، اثری پیش‌کش می‌کردم با صد برگ سپید، مگر حیف که فرهنگ و سرزمین من و تو هنوز به اهمیت بیهودگی‌هایی از آن جنس پی‌نبرده است. افسوس. اکنون که این پیش‌گفتار را می‌خوانی برایت دیر است، چون این نیمچه‌نامه به این گونه به دست رسیده است. کاش پس از خواندن این نوشته کتابچه‌ی سفیدی بخریده و رویش بنویسی «پشه‌های دُرُدی‌کش: غفران بدخشانی» و برگ‌های سپیدش را ورق بزنی و به بی‌کرانگی اندیشه و رهایی که در پی دارد اندیشه‌برانی! ذهن شاعر رهگذری را می‌ماند. رهگذر فراخ‌بینی که فراوان دیده، مگر تنها بخشی از آن نمای بزرگ را می‌تواند بنمایاند و بازگوید. به عبارتی وقتی شعری زاده می‌شود، پدیده‌های که در آن شعر بازتاب می‌یابند، گل‌چین‌شده‌ی اویند. شاعر ناگزیر در را به روی صدها واژه‌ی دیگر می‌بندد و تنها با پاره‌یی از هستی که در ذهنش وجود تن کاغذ را لکه‌دار می‌کند.

تا یک آفریده‌ی هنری به خواننده، ببندد یا شنوده‌اش می‌رسد، دست‌کم از سه مرز رد می‌شود، از وجود به آفریننده و از آفریننده به زبان. شعر مانند هر اثر هنری دیگر گذاری از یک رهایی مطلق به یک ساختار سامان و سمت‌وسو یافته‌ی زبانی است.

آن‌چه شاعر، نویسنده و متفکری را متفاوت و شاید بیم‌آور می‌سازد این است که او هستی را نه تنها برای خودش بلکه برای تو نیز دیده و تعریف کرده است. وقتی شعر یا نوشته‌اش را می‌خوانی ناگزیری که برای رهایی خود و اندیشه‌ات از چنگک واژه‌ها و ساختارهای برگزیده‌ی او پنجه نرم کنی. از آن می‌ترسم که پس از خواندن واژه‌ی «آزادی» در این نیمچه‌نامه برداشت و تعریف از آزادی دیگرگون شده و جهان سامان یافته‌ات نابسامان شود. چون تو ناگزیری که اندیشیدن را از چارچوبی که من برای شعری تعیین کرده‌ام آغاز کنی. برای همین کوشیدم با کوتاه کردن شعرها حضور خود را کم‌رنگ‌تر کنم تا میدانی برای رقصی با واژه فراهم آید.

آن‌چه در این نیمچه‌نامه می‌خوانی خشت‌واژه‌هایی برای ساختن کاخ استوارتری شعر در ذهن توست. متن من در ذهن تو ایجاد و شعرم پس از خوانش کامل می‌شود. اکنون که خلوت‌م را پیش پای تو گسترده‌ام، گامی بزن، درت را بگشا و بگذار تا اندیشه بی‌باک و بی‌شرمانه پرزند.

بدخشانی

پاییز ۲۰۱۶ ترسایی، دنهاخ، هالند

[۱]

زخمِ دیرینه‌ی بیدادی‌ام
که در آغوشِ خدا خواهد مُرد
مرگِ من
زنگِ آزادیِ فردوس
از انسان و خداست

[۲]

خودم را تر می‌کنم
در کوزه‌یی
شراب
آزادی را نمی‌گنداند
می‌مانم
می‌رسم
جاری می‌شوم در رگ‌هایِ زمان
می‌روم
خیام را بد مست می‌کنم
که بشاشد بر زُهد
تا کسی
تکفیرم نکند

[۳]

آزادی
فاحشه‌یی که نمی‌خواهد
با افغانستانی
که لبریز
«مردانگی است»

[۴]

من این جا
جست و جویت را
به آوای بلندی
در تن یک شهر می پیچم
و این جا
آرزویت را
به ساز پای رگ هایم
که نبض واپسین فریادشان هستی
دلی دارم
که می رقصد تو را
در پیکر بی انتهای خالی از خویشم

من این جا
در هجومِ تُندِ تنهایی و خاموشی
خودم را با نگاهِ واپسینی شاد می‌دارم...

برای دیدن جان‌کنندم بی تو
مرا در انزوای زندگی
یک بار پیدا کن

[۵]

دانه‌یی بودم من
دانه‌یی بودی تو
روی تقدیر یکی بزرگری
بر فشانندت بر خاک
و مرا در تن بیگانه‌ی زنی
تو دلت تنگ شد و چاک تنت را کردی
من دلم تنگ شد و چاک تنی را کردم
تو ز خود رویدی
من از او

سبز شدیم
دایه‌مان یا باران یا پستان یا...

های گندم، گندم
وقتی ما سبز شدیم
تو در آن گامِ نخست
بوی نان می دادی
من در آن گامِ نخست
مرگ می باریدم

[۶]

ما
«حقّ مردم الكل ندارد»
مسلمانیم

[۷]

شبی از ناتوانی دست بالا بردم و دیدم
خدا بیگانه شد این خاک را
کوچید
تپیدم
درد را گفتم به فریادی در اندازم
نوا بیگانه شد این شهر را
کوچید
من اکنون در پی گم کرده فردایی
دلم را در روان کوچی متروک می پیچم
که در نبض دروغ فالگیر شهر
تکرارم کند
تا من
خدا را باز گردانم

[۸]

درود هم میهن
کسی به نام تو آمد
ترا گرفت از من
کسی به نام من آمد
مرا گرفت از من
تو بعد رفتی ز یادم
و بعد جای من
نهال فاصله‌یی در دل تو ریشه دواند

سپس
کسی آمد
و ماه و کوکب و خورشید را به دار کشید
کسی به نام تو آمد فروغ را دزید

کسی به نام من آمد نبوغ را دزید
هوای خانه‌ی من تیره گشت
گوری شد
نگاه روشن تو
مبتلای کوری شد
به سوی من
تو ره بازگشت گم کردی
نشانه‌ی تو
در این بند و بست
گم کردم

درود هم میهن
بیا پلی شوم این راه را
ز من بگذر

[۹]

من
گور دسته‌جمعی هزاران جانورم
دستِ خدا
به خون زندگی آغشته است
چرا همه را
حرام نخواند؟

[۱۰]

من و باران
دو عاشق
گونه‌های سبز هستی را
گل و خار و خس و شیب و فراز و اوج و
پستی را

من و باران
دو بال باز
یک پرواز
یکی بی‌انتها آزاد
یکی برباد

[۱۱]

پارسی
آمو میان سینه‌ام
رازدار هستی دیرینه‌ام
پارسی
خار نگاه تیرگی
پادزهر خشم و خصم و خیرگی
پارسی
آوای مولانای روم
ره گشوده تا دل هر مرز و بوم
یادگار مهر و مزدا
پارسی
توشه‌ی انسان فردا

پارسی

پارسی
آمو میان سینه‌ام
رازدار هستی دیرینه‌ام

[۱۲]

ابرهای سیاه می بارند
ابرهای سپید
بی بارند
تیرگی
مرگ روشنایی نیست
تا سحر در تن سیاه شب
شامها
تخم صبح می کارند

[۱۳]

می رویی و
می شگفی و
عمرت را به خدا می بخشی
هشدار!
مرگ تکرار نخواهد شد

[۱۴]

با آن که می دانم
آنزیم‌ها
غم نمی‌کشند
تنم را زالو می‌کارم
بیچارگی
دردِ بدی است

[۱۵]

تا باکره‌ایم
عشق می‌ورزیم
سپس
دروازه‌های مرگ می‌شویم
زندگی را
شگفتا
بر ما!

[۱۶]

این جا میان خستگی و رنج و بی کسی
در چنگِ دردزایِ سکوت کشته‌یی
مادر
دلَم نبودِ ترا
داد می‌زند

[۱۷]

خلاصه سردترین فصل سال
تنهایی است

[۱۸]

دختر شعر

بیا تکمه‌یی از پیرهننت باز کنم
غزلی کردم و با یک دل خیام‌آلود

مست

افتان

خیزان

پست و بالای تن لختت را
شوم اندیشه و پرواز کنم

دختر شعر دلم می‌خواهد

تا ز پستان و لب شیرینت

کام دل بستانم

سر کنم دردِ دلی در گوشت
ای تنت خاطره‌ی سبزِ سرانگشتانم
دختر شعر

دلَم می‌خواهد
مثل اکسیژن و هیدروژنِ آب
مثل رؤیا با خواب
تو مرا بگواری
که در اندام تو آواره شوم

بدوم

به اوستا برسم
بخزم در تن هر یسنایی
به اهورا برسم

سر کنم دردِ دلی در گوشش
شکوه از گردشِ ایام کنم
گِله از حافظ و خیام کنم
که چرا «کفر» نگفتند و چرا چون حلاج
مایه‌ی فخر و سرافرازیِ داری نشدند؟

بدوم

سر راه رودکی را گیرم
و بگویم به بخارا چو رسید
نامی از خواهر «حارث» نبرد

بدوم

درد دل «رابعه» را

پیش «بکتاش» ربابی بزنم
بروم دیدن فرزانه‌ی توس
که مرا چون رستم
یلی از تخمه‌ی شیران خراسان سازد
بعد بر گردم و «گل افشانم
جام را پُر کنم و سقفِ فلک بشکافم
طرح نو اندازم»

دختر شعر بیا
که شب از نیمه گذشت
و من عمریست دلم می‌خواهد
در تو آواره شوم

[۱۹]

من و دریا
دو سرگردان
دو پُرسودا
یکی در ما طهارت کرد
یکی آمد به ما شاشید
کسی ما را زیارت کرد
کسی هم مرگ ما هی در رگان ما...
من و دریا
دو سرگردان
دو پُرعوغا
دو در جریان
دو نامیرا!!

[۲۰]

اهورا
من شرمندگی تو ام
که به دار می شوم

[۲۱]

خاک تپید
آبستن رهایی شد
کوه
بستر دره‌های آزاد
یادآوری روان‌های یخ‌بسته را

[۲۲]

سیاه‌پوشان
بالای سرم دور می‌زنند
«من گور دسته‌جمعی جانوران»
زاغان مردمان باهوشی‌اند

[۲۳]

درود بیگانه!

مست دختری

که انگورها

به دوشش می کشیدند

[۲۴]

بی مسوولیتی
پایان‌ترین سطح آزادی است

للهای جاویدانه‌ی مادرم

زمین و زمان می‌لرزد
وقتی کسی آزادی را از یاد می‌برد

آیه‌یی که خدا نازل نکرد

[۲۵]

هتلر را نمی‌بخشم
نه برای آن که خون ریخت
نه!
مرگ دستِ خداست
برای آن که عاشق یهوددُختری نشد

خدا عشق است
شاید عیسا در کیف آمیختگی
گپ بیهوده‌یی زده باشد

کودکان بی‌کیش زاده می‌شوند
مانند گوساله‌یی که

بی خبر از گاو شدنش زاده می شود
خدا پسان تحمیل می شود

می گریم من
به بی پروایی بودا
می خندم من
وقتی مسیح خدا را پدر می خواند

وقتی به اردو گاه های کاری می اندیشم
عاشق چشم هایی می شوم
که راه بی برگشت از دست رفته یی را
سپید می شوند

[۲۶]

ده را
روشنی نمی‌روید
روان‌ها تیره به خاک می‌شوند
شاید کسی
اوستا را با کف‌زای سیاه کهن‌دژی شُسته است
و یسناها بار بار مزدا را مرده‌اند

فروهر
پیش از آن‌که سنگسار شوی
به دادت برس

[۲۷]

در آغوشم می‌ریزی و
دستانم آواره‌ی مویت می‌شوند
و تا آغاز می‌شوم
خوابت می‌دزدد
من داستانی هستم
که ناتمامی‌اش را هزار بار مرده است

[۲۹]

مادر بزرگ می میرد
افسانه‌ها تلف می شوند
گورستان
هزار و یک شب بزرگی است

افسانه‌ها می میرند
گفته
نیم گفته
ناگفته
مادر بزرگ!

[۳۰]

در شهری که لبریز گداست
صدقه می شوم
بی آن که سگی بویم کند
خود را در
آشغال دانی
قی کردم
مگسی پایش را چتل نکرد
من می روم
عاشق پشه‌هایی دُردی کش شوم
خُب!
کالبدهای نو
تلخند
تلخِ تلخ!

[۳۱]

آهای جلال‌الدین
نمی‌شد جای شکایت
خودت را به آتش بزنی؟
تا من از خاکسترت برمی‌خاستم
شکایت
روان‌هایِ عاصی را شرمندگی دارد

[۳۲]

من دیر به دنیا آمدم
دریغا!
روزگاری
خوشبختی در جست‌وجوی آدمان بود

[۳۳]

گاهی سکوت چنان سنگین می شود
که تنها کافه‌ها
مزاج مرا آرام می کنند
ناگزیر
سرگردانی‌ام را
آواره‌ی خودم می‌کنم
من
«انفجار بزرگ» سکوت
من
سرزمین عجیبم

[۳۴]

بانوی من
بگذار
لگه‌های دین را از پیکرت بزدایم
و گات‌های شهوت را
در گوش خاک‌ات تکرار کنم
تا واقعیت را به روی خدا بکشیم؛
دستان مرا
زبنده‌تر از سینه‌های تو
هیچ چیزی نیست

[۳۵]

روزه را می‌شکنیم
خدا برای سرگرمی بر همه چیز داناست
خُب روزهای مقدّس هم باید به گونه‌ی سپری شوند
مگر نه؟

[۳۶]

نان است
آب، لباس
هر که پولی دارد
می تواند به پیشیزی بخرد

درد هم است
به اندازه‌ی خوبی خدا، درمانی
ساده‌یی را تعویذ
و سیه‌بختی را دستِ دعا
ده ما
دیر گاهی است
گرفتار فروانی است

من به بازار شدم
پالیدم
پیکر شهر از افزونی انسان خسته
رسته‌ی مهر ولکن بسته

[۳۷]

درود ای باد پاییزی!
اگر آسان نمی‌افتم
به تندی وَز
که برگان را تعلق بندِ شیرینی است

بوَز ای باد پاییزی
به یادم آر
فصل بی‌قراری روانم را
که جسم این درخت پیر را چاکید
مرا لبریز شد
دل‌تنگی و دربندی دیرینه را
در پیکرش روید

بوّز ای باد پاییزی
بوّز!
تا من فریب تازگی و رنگ را
از خود برون کردم
مگر
وابستگی را سرنگون کردم

[۳۸]

مرگ
دروازه‌ی بی‌آن‌طرفی
می‌خزد در جانم
که مرا عاشقِ بن‌بست کند
بر زمینم بزند
پست کند
زندگانی، سفر کوتاهی است
من به پایان دلم نزدیکم

[۳۹]

مدرک برای وسعت دیوانگی من؟
ماری مرا گزید
من عاشقش شدم

[۴۰]

من زاده‌ی دیار تو ام
های آفتاب
شب می‌گُشد روان مرا
اندکی بتاب
دستی گره زده‌ست زبانم را
با تیرگی و جبن
سرافگندگی
ریا

مزد!!
ترا به جان خودت
اندکی شتاب

[۴۱]

چنگیز را می‌بخشم
شاعر نبود که عاشق خراسان شود

ابو ریحان را؟

نه!

[۴۲]

مرا بیوس
که روزها رونده‌اند
به مثل ما
هزار گاخ تشنه را
ز بیخ و ریشه کنده‌اند

[۴۳]

افغانستان!

وقتی «ستاره»یی خاموش می شود

من در بی وجدانیات شریکم

[۴۴]

خودم را می‌سرایم در گوشت
و جاری می‌شوم
در واپسین نفَس‌هایِ زنانگیِ سرکوب شده‌ات
تا لبریز خودت شوی و
بیدار کنم
نوکیِ پستان‌هایت را

[۴۵]

تو وقتی با منی
با آن که می تازد
گرفتار تباهی می شود غم
رنگ می بازد

[۴۶]

قوی تر از اراده‌ی خدا
پدیدار می‌شود
غریزه‌یی

در کشمکش با غرورش
می‌گشاید پیکرش را
تا ورقش بزنند
خوانندگان بی‌وجدانی که
واپسین فرارگاه خدا یانند
روسپیان
بهشتی زیر پای مادر به خطایان!

[۴۷]

من امشب از هوایِ بی‌تویی
عزم سفر دارم

زیادم رفته بودم
خاک بر من!
جز تو
صد درد دیگر دارم

[۴۸]

دستان پدرم
ستم می بارند
بر زیباترین آیه‌ی خدا

مادرم!
القبای وحدتِ وجود!

[۴۹]

درود آمو!
کسی دزیده است از پیکر این شهر
رسم سرفرازی را
و بی شرمانه
افکنده است پی
نیرنگ و خواری را

درود آمو!
کسی دست پلیدش را
به پستان هریوا
دایه‌ی آزادگان سر به دار افکنده
عیاشی

در اندام بخارا می مکد
لب‌های مزدا را

درود آمو!
تجاوزپیشه‌یی
دوشیزگان اسپهانی را ز ما دزدید
و در زابل
به دار آویخت
عفت را و جاری شد،
در اندام بدخشان، توس، کابل، میمنه، شیراز، نیشاپور

درود آمو!
فرارود و خُجند و بلخ
مالامال بیدادند و
در کولاب
بزرگی در روان درّه‌ها خُشکید
هیبت مرد!

درود آمو!
ترا بر پیکر بشکسته‌ی شهمامه و صلصال
به روح نیمه‌جان «کافرستان»
قامت پامیر
به گور بی‌نشان سیس، بهزادان

دل این بوم و بر را
باز جاری شو
و یک بار دیگر ما را رهایی بخش
از بیداد!

[۵۰]

مادر، بمان
که حافظه‌ی کودک‌کی ام نمیرد
بالغ بودن را به چه گوری بسپارم
وقتی نباشی؟

مادر!
همه در پی کشتن منند
خدا!
شیطان
انسان
همه وسواس گناهی
در کفر نمی‌گنجم

و سرکوب می کند ایمان
شوخی هایم را
چرا
خدا
با
بازی گوشان میانه‌ی خوبی ندارد؟

دستِ زندگی را بتاب
مادر
که پایم را رها کند
مادر!
نمی‌بخشمت اگر بگذاری بزرگ شوم!

[۵۱]

من به جهان راه نیافتم
از بی نیازی

جهان بکوشد
نبودنم هستی را زخم کشنده‌یی است

[۵۱]

در دل شهر مرده‌یی
زندگی را لبخند می‌زند
شرمیده
دست می‌یازد که ما را از چنگ روپیه‌یی
رهایی بخشد

در نهایت بی‌پروایی
از کنارش رد می‌شویم
خُب، برخی سرودها به پیشیزی نمی‌ارزند؛
صدقه‌ی رد بلا!
صدقه‌ی رد بلا!

نهیپ زده
به پیکر غول آسایش می نگرم و
می پُرسم؛
آیا روزی مرد به پا کردن کفش هایش خواهم شد؟

[۵۳]

من مُردنم را دیده‌ام
تنها!
کسی مرا نخواهد شُست
پلیدی من چیز چسپناکی است
رهایم می‌کنند
روی بازوهای خلوت بی‌تدبیری
برهنه!
کفن
آلودگی‌های مرا پنهان نمی‌کند
چشمانم باز می‌مانند
دریچه‌هایی به سوی هستی
راهی، برای گریز

از بن بست
دروغ‌های مقدّس
برای تماشا
وقتی لاشِ نفرین شده‌ام را به دوش می‌کشند

حالا
من مرد بی‌گوری هستم
مادرم
درد نبودنم را
مگر
در سراگشت گاه سگان ولگرد
گریه کند!

[۵۴]

شاعرم،
دست خودم نیست که عاشق شده‌ام
چشم زیبای خری را
که مرا بارکش است

شاعرم،
عضو دیوانه‌ی حزب هستی!
چه کنم؟
دست خودم نیست اگر می‌گیریم
وقتی
گندم‌زاری
سد راه ملخ تشنه‌لی می‌گردد

وقتی باد
می خزد در جگر خلوت باغ
و به هم می ریزد چیزی را
در تن برگ
چیزی از جنس سکوت
شاید
آرامش محض!

شاعرم
دست خودم نیست اگر می رنجم
از خدایی که مرا ناطق ساخت
و سگی
پشت دری را محکوم

شاعرم،
شغلم عاشق شدن است
مثلاً؛
دستِ بالازدهی مورچه را
مثلاً
کرم شب تابی را
که در اندیشه‌ی تاریکیِ شب
خللی می گردد

کرم ابریشم را
هنگامی که
به رهایی
می اندیشد

ألفت ماهی را
با تن آب

شغلم عاشق شدن است
مثلاً؛

تپش بودن را در چیزی
پشت دیوار زبان

[۵۵]

کسی آیا پس از مرگم
غمی را از گلوی درّه خواهد چید؟
مه و خورشید را
در آسمان روستا گل میخ خواهد کرد؟
اگر بار دیگر خورشید را بُردند و
دُزدیدند ماه و اخترانش را
و راهِ قریه
در دست پلید تیرگی خشکید
کسی آیا سرود کرمک شبتاب خواهد خواند؟

[۵۶]

رد پای دندان‌هایت بر جگرم
گرسنگی ترا حکایت می‌کنند
و داغ‌های پیکرت
تشنگی مرا

من با تو عادت کرده‌ام
چنان‌که آلاوشورک مادرم
با آتش!

بانوی من
نگذار باورهای کودکانه‌مان
سخت‌تر از من بمیرند!

[۵۷]

من آشفته‌ترین رؤیای خدایانم!
قرنهاست
که ذهنم سُدیار می‌شود
تا خدای تازه‌یی بکارم
و عصیان مادرم را
جبران کنم!
آزادی،
رؤیای دور از دسترسی است
وقتی خدایی به کینه می‌کوشد!

[۵۸]

گاوهای افغانستان
تنها زیر پای خود می‌رینند
سگ‌های افغانستان
به یک لهجه می‌نوفند
به یک آیین دُمبک می‌زند
خرهای افغانستان
سوار یک گونه بی‌باکی‌اند
افغانستان
خوک ندارد
خوک‌ها سال‌ها پیش منقرض شدند
وای از مردمان افغانستان!

[۵۹]

همه‌ی هستی‌ام را
در دوست دارمی ریختم
که باد به گوشتِ نیاویخت
من و تو
دو فلسفه‌ی متفاوتیم
«عاجزی‌های نیاز و بی‌نیازی‌های ناز»^۱.

[۶۰]

روزگاری
گرما به یی بودم در هرات
عرق بی چارگی می ریختم
وقتی
چادر نشینی
خود را در گرمای گات‌هایِ به آتش کشیده می‌شست
مادری در بخارا بودم
دستی گلوی عفتم را
پشت دسترخوان خودم می‌فشرد
دختری بودم در سیستان
و آغوشی دامنم را لگه‌دار می‌کرد

ماتم درختان تالقان بودم
که نمی خواستم چوبه‌ی دار فرزندان سرکشم شوم
آسیایی بودم که با خون ایرانیان گشتم
تا «بن ملهب» نان بخورد

من،
زخم خورده‌ی بیدادی هستم
که از عشق به «غنیمت» آغاز می‌شود
و آفریده‌ی خدایی که
از شرم به خواب رفته است!

خراسان!
مگر خورشیدت را
چون عزت دخترانت سوارِ کاروانی کرده‌اند
که دیگر نمی‌تابد؟

این بار نمی‌بخشمت
اگر دست خلیفه‌زاده‌یی
بر پیکر دختران گرد سبز شود

[۶۱]

زبان که به تنت می‌سایم
نجوای زنانگی‌ات
پیکر همه‌ی دروغ‌ها را به لرزه می‌آورد
بیا به فراوانی آرزوهایت در تو برویم
تا همه فروریزند!

[۶۲]

شام‌ها
در پی صدایت
پیام‌گیرم را تمام پرسه می‌زنم
و صبح‌ها
ورق می‌زنم «ایمیل» هایت را
در پی واپسین نشان دست‌خطت
وای!
من از روزی می‌ترسم که دست‌زمان
مرا از تن خاطره‌هایم بشوید
نتوانی دل‌تنگم شوی

[۶۳]

مادرم وقتی مرا زاد
خودش می دانست
آن چه از بند تنش کرده رها
قفسی خواهد شد
دختری را که نَزَد بوسه به دستانِ خدا
مادرم می دانست
عقده‌یی را که به جان پروده است
ریشه در «نفختُ مِنْ رُوحی» دارد
کز سرافرازی
آزاده‌زنی می لرزد

[۶۴]

رفت
دستپاچه‌ام می‌کند
انگار در تو گم گشته‌ام
که راه برگشت به خودش را مرده است
آه، من چقدر پیشانی‌ات را بوسیده‌ام

[۶۵]

چه دوست دارمت‌ها که بر تنت باریدم
و خیال‌بافی‌هایی
که در هزارقالین نمی‌گنجند
دل‌سگ‌بختم
با رفتنت خونکرد
و برگشتنت
چه دور از دسترس است این دیوانه را

من، مُرده‌ام
جنبشم را مدیون تار رفاقتی هستم
که مرا به رؤیاهایم بسته است
با این همه

عشق مجالم نمی دهد
تا خموشی ام را از مرگزاری بدروم
که رهایی ام را به دوش می کشد

[۶۶]

چه عاشقانه می نوازش
انگار کاسه‌ی تنبورم را از پیکر تو تراشیده‌اند
و تویی که به هزار مقام
در تارهایش می رقصی
آه، نبودنت چقدر روی سرانگشتانم جاریست!

[۶۷]

همه‌ی جنگل‌ها را گشته‌ام
و درختان نوشیده‌اند
فریاد مرا
کاغذها
لبریزِ دوستت دارم‌هایی‌اند که هرگز به گوشت
نرسیدند

[۶۸]

من قفلِ بزرگی هستم
که ماهیتش را آب بُرده
گاو خورده است
خودم را به خودم بسته‌ام
بی آن که حسّ کنجکاوی کسی را برانگیزم
گندیده است خلوتم
و هیچ سگی دماغش را لگّه‌دار تنهایی‌ام نمی‌کند
من، بخت کورگره شوره‌زاری هستم
که گریز از خودش را نمی‌رویاند

[۶۹]

من
ریگزار لب تر کیده‌یی
تو
سراب پوشیده‌پیکری که آب را تشنه می‌کند
آه بانوی من
بادها می‌دانند که چقدر جست‌وجویت را غلتیده‌ام!

[۷۰]

تو هرگز نرفته‌ای
سنگینی حضورت
روی شانه‌ی گام‌هایم پیدا است
وقتی ولگردی من
جاری‌ترین سرودی می‌شود که خواب جاده‌ها را برهم می‌زند

[۷۱]

آن شب که تاکستانها سقط مستی کردند
و شانهای کوزه‌ها زیر بار دیوانگی لرزید
ترا پاک نوشیدم
الاسر انشگتانت را که لای موی زار سینه‌ام
جا مانده بودند

[۷۲]

بی خیر از سخت جانی من
فرنگیان گفته‌اند
«زمان همه‌ی زخم‌ها را درمان می‌کند»*
خُب چه می‌دانستند
که مردی به کوره‌زاری مبدل شده است
و چه بی‌رحمانه می‌دمند مَشک‌های تنهایی
نبودنت را بر تنش
من همه‌ی راه‌هایم را به تو گریخته‌ام
زمان
زخم‌های مرا تازه می‌کند

[۷۳]

ز مشهد تا بدخشان است خراسان
خُجند و توس و تهران است، خراسان
خلاصه هر کجا رویده نوروز
تن آن خلق را جان است خراسان

[۷۴]

آن جا خدا زمام مرا اختیار کرد
این جا کسی رضای مرا «انتحار» کرد
آمد کسی که ذکر و ثنای خدا کند
در جاده، پاره‌های تنم را شمار کرد
آری خدا گواه ستم بود و چشم را
پوشید وقتی بخت سیه‌مان شکار کرد

[۷۵]

لب و دست مرا از لوح محفوظ
به اندامت نیاز و باوری بود
به جُرمِ عشق، کس سنگم نمی‌زد
جهان را چون خدا گر داوری بود

[۷۶]

سکوتت می‌گُشد بیچاره‌یی را، این چه تمکین است؟
دل و تن را جدا کردی و رفتی این چه آیین است؟
یکی زین روزها خاموش خواهم گشت، خواهم مُرد
تو می‌دانی برایم زندگانی بی تو سنگین است

[۷۷]

افسرده مشو که خوار و زارم بانو
بر گفته‌ی خلق، نابکارم بانو
من آمده‌ام که خواب آشفته کنم
من قهوه‌ی تلخ روزگارم بانو

[۷۸]

عمری به رخت چراغ می‌کاریدم
چون کار نکرد، باغ می‌کاریدم
با باغ نیامدی و دل کردم فرش
یعنی چمنی ز داغ می‌کاریدم
تو باز نیامدی و من در پی تو
سر تا قدمم، سراغ می‌کاریدم
رفتم خبرت ز باد گیرم بانو
جان را همه تن دماغ می‌کاریدم

[۷۹]

با یک نگه در شیب و فراز بدنت
من فلسفه‌ی وجود را فهمیدم
دستم چو به روی سینه‌ات کرد هُبوط
راز دل هست و بود را، فهمیدم

[۸۰]

گفتم که شهریار تنت می شوم، نشد
چون پوست زیر پیرھنت می شوم، نشد
گفتم اگر چه کهنه و تکرار و خسته گن
گل شاه و قیس و کوه گنت می شوم، نشد
قول و قرار و وعده و پیمان و دل پُری
دادی که باز هم سخنت می شوم، نشد
گفتی بریز، جان ز تنم قطره شد، چکید
گفتم به جانب دھنت می شوم، نشد

[۸۱]

یکی مرا ببرد فرش روی جاده کند
غمی بیاورد و بر تنم پیاده کند
من آن درخت پر از سیب گوشه‌ی باغم
به سنگ می‌زنم هر که استفاده کند

[۸۲]

این جا همه بی مکر و ریا می خندند
نادار و گرسنه و گدا می خندند
گر سنگ ز آسمان بیارد، این خلق
بر کرده و تقدیرِ خدا می خندند

